

گمی دو مویاسان
ترجمه ابو القاسم طاهری

فرانسویان دلداده زنانه

سرهنک لاپورت میگفت :

« اکنون من پیر شده‌ام ، مبتلا بنقرس شده‌ام ، یاهایم بسختی سنگ شده‌است ، ولی با این همه اگر زنی - زن زیبایی بمن امر بدهد که از سوراخ سوزن بگذرم باور کنید که با سرازسوراخ سوزن میگذرم . در قدیم الایام من همیشه بخدمت زنان کمر بسته بودم . آری این حس با شیر اندرون شد و با جان بدر رود . همینکه زنی را به بینم سراپا مرتمش می‌شوم . بشرقم سوگند کزاف نمیگویم و از شما پوشیده نماند که نه من تنها این چنین هستم بلکه تمام فرانسویان مثل من اند ، همه جوان مردان شیردلی هستند که تا دم مرگ حاضرند تن بخطر بدهند و در راه عشق شمشیر از نیام بکشند . اما هیچ کس قادر نیست جمال زن را از صحنه خاطر ما بزاید . این نقشی جاودانی است . ما بزین دل میبازیم و دلباخته میمانیم و تا نام و نشان فرانسه از نقشه اروپا محو نشده است بخاطر زن بهر گونه خطری تن در می‌دهیم و حتی اگر از فرانسه نامی نماند همواره فرانسویان فریفته زن خواهند بود .

اما من ، اگر زنی - زن زیبایی بمن بنگرد در خود این توانایی میابم که بهر کاری دست بزنم . عجبا وقتی متوجه چشمان محمور ، آن چشمان جادویی می‌شوم که بمن مینگرد ، شراره‌ها نیست که در شرائینم میافتد . خداوند میدانند قادرم چه بکنم ، بستیزم ، بادیکران در افتم ، اثاث البیت را درهم بشکنم و ثابت کنم که من نیرومند ترین ، شیردل ترین ، متهورترین و فادارترین مخلوقات خدایم . هرگز نیندازید من فقط بی عدیل و نظیرم ، حاشا سوگند میخورم که تمامی آحاد سیاه فرانسه چنین اند . از سر باز گرفته تا سرهنک ، اگر پای زن - زن زیبایی - در میان باشد همه تا آخرین نفس پیش میتازند و در هیچ مهر که ای نیبازند . بیاد دارید در روزگار کهن «زان دارک» مارا بچه کار واداشت ، آری من شرط میندم اگر در واقعه «سدان» که سپهبد «مکماهن» زخم برداشت زنی - زن زیبایی - فرمانده سیاه شده بود ، ما همه صفوف یروسیان را درهم میشکستیم و بخداوندی خدا که از کاسه سردشمن پیاله میساختیم .

قصه کوچکی از زمان جنگ بخاطر آمد که ثابت میکند ما قادریم در مقابل زن بهر کاری دست بزنیم . در آن زمان من رتبه سلطانی داشتم و گروهی زیر فرمان من بودند . پروسی‌ها تا قلب ناحیه‌ای که ما در دست داشتیم تاخته بودند و کار ما این بود که آنها را بجنگ بگیریم تا بقیه السیف متدرجاً عقب بنشینند و از مهر که بیرون بروند . رابطه ما با دیگران مقطوع بود و دشمن بدون درنگ سردری ما گذاشته بود . از فرط کوفتگی و گرسنگی جسم و جانی بجا نمانده بود و کارد باستخوان رسیده بود . قرار بود تا طلوع آفتاب روز بعد خود را به (بارسوتن) برسانیم و یا تن بهلاکت دهیم . خود من نمیدانم ما چگونه از آن مهلکه نجات یافتیم . برف زیادی روی زمین را پوشانیده بود و همچنان میبارید و ما ناگزیر بودیم شبانه باشکم گرسنه دوازده فرسنگ

راه برویم . بیش خود اندیشیدیم اجلمان بسر آمده است . سربازان بینوا هرگز از این مهلکه جان سالم بدر نمیبرند .

از روز قبل چیزی نخورده بودیم . تمام روز را در درون انباری پنهان شده بودیم و از فرط سرما خود را به یکدیگر میفشردیم . یاری حرکت و تکلم برای ما نمانده بود . گاه و بیگاه دیده برهم نهفته میخفتیم و ناگهان از خواب می‌جستیم چنانکه هنگام فرسودگی دست میدهد . از ظهر پنج ساعتی گذشته بود . برف میبارید و آسمان کبود رنگ بود . يك يك افراد را تکان دادم . بسیاری را از فرط سرما و از غایت خستگی یاری برخاستن نبود . پیشا بیش مادست پهناوری بود که در آن ذره‌ای پناهگاه دیده نمیشد و برف از آسمان بر چهره آن می‌نشست . تکه‌های برف فرود می‌آمد و بر تن همه موجودات ردائی سفید می‌پوشانید . ردائی بود ضخیم از یخ که همه چیز را در زیر خود مستور میکرد . گوئی دنیا بسر منزل عدم رسیده بود . بانگ دم : « بیایند بچه‌ها براه بیفتید » . بخاک سفید رنگی که از غربال آسمان فرو میریخت نظر دوختند گوئی بزبان حال می‌گفتند : « تا کون آنچه چشمه‌ایم ما را بس است . بهتر آنکه همین جا جان دهیم » . من طیانچه کشیدم و گفتم : « اولین کسی که از فرمان سرباز زند بتر خواهم کشت » . همه بسیار آهسته براه افتادند به هیأت کسانی که سابق‌های پایشان فلج شده باشد . چهار نفر را بیش آهنگ کردم که بمسافتی در پیش میرفتند و باقی لنگ لنگان از پس می‌آمدند .

ردیف مغشوشی بود زیرا هر کس بقدر توانائی و تا آنجا که گامهایش یاری رفتن داشت حرکت میکرد . قویترین افراد در عقب ردیف جاداده بودم تا بزور سرنیزه آنها را که درنگ میکردند پیش برانند . از بس برف میبارید و بروی کلامها و بالا پوشهای ما مینشست گوئی ما در برف مدفون شده بودیم گوئی ارواح سربازانی بودیم که از فرط فرسودگی جان داده بودند .

بیش خود گفتم اگر معجزه‌ای ظاهر نشود ما هرگز از این معرکه جان بدر نخواهیم برد . گاه بگاه چند لحظه‌ای درنگ میکردیم تا آنها که آهسته‌تر می‌آمدند بما ملحق شوند . هیچ صوتی بگوش نمیرسید جز زمزمه خفیفی که از ریزش برف حاصل میشد . جز زمزمه بسیار خفیفی که از هجوم و گردش تکه‌های برف حادث و بسختی شنیده میشد . بعضی از سربازان بالا پوش خود را تکان میدادند ، بعضی حرکت نمیکردند ، آنگاه با فرمان پیشروی تفنگها دوباره بروی کتفها استوار میشد و دوباره قدمهای فرسوده بجرکت درمی‌آمد .

ناگهان بیش آهنگان را دیدم که باز میگشتند . چیزی مایه هراس آنها شده بود . از پیش رو صداهائی شنیده بودند . شش سرباز و یک سرجوخه را بتفصم فرستادم و خود در انتظار ایستادم . دفته بانگ زنی بلند شد که سکوت دشت را بسختی شکست و بس از چند لحظه سربازان دونفر را باسارت آوردند یکی مردی بود کهن سال و دیگری دختری صاحب جمال . با آهنگی نرم از حال آنها جو یا شدم دریافتم لشکریان پیروس در حال مستی خانه آنها را غصب کرده‌اند . پدر از بیم جان دختر بی آنکه کلمه‌ای با خدام خود در میان نهاد بانور چشم خود بدشت گریخته است . بفرست دریافتم پدر و دختر از طبقه متوسطانند و یا در رتبه از آن طبقه برترند . بآنها گفتم باما بیایند ورو براه نهادیم . چون پیرمرد آن نواحی را میشناخت راهنمای ما شد .

برف بند آمد . ستارگان از زیر بار بیرون آمدند . سرما شدت یافت دخترک که بیازوی پدر تکیه کرده بود افتان و خیزان می‌آمد و در عذاب بود . چندبار زیر لب گفت دیگر حس از پاهای من

رفته است. من سخت تر از او عذاب میدیدم که زن بیچاره‌ای اینسان بدشواری دو میان برف راه یُرد. ناگاه استاد زبان گشود که پدر دیگر یارای رفتنم نمانده است. پیرمرد میخواست دخترش را بدوش بکشد اما قادر نبود او را حتی از زمین بلند کند. دخترک آه سردی ازدل کشید و از هوش برفت. سربازان بدور دخترک گرد آمدند و من بجای خویش متعیر ماندم که چسان پیرمرد و دخترک را در میان دشت‌رها کنیم. یکی از سربازانم که اهل پاریس بود ناگاه گفت یابئید زن جوان را بدوش بکشیم والا تفویر ما اگر فرانسوی اصیل باشیم. کمان میکنم من از فرط شغف ناسزائی بر زبان راندم. گفتم بچه‌ها بخدا که کار نیکوئی میکنید، من نیز بسهم خود در این شریک خواهم بود. با آنکه ظلمت مستولی بود در سمت چپ بیشه کوچکی نمایان بود که درختان آن بیشه را بسختی میدیدیم چندتن رفتند و هیزم گرد کردند. سرباز پاریسی گفت کی بالا پوشش را بدختر زیبائی عاریت میدهد؟ ده پالتو در اطراف پای سرباز پاریسی فرو افتاد و لحظه‌ای بعد شش نفر، دختر را که در میان جامه‌های گرمی آرمیده بود بدوش کشیدند. من درست راست پیشایش میرفتم و راستی که از کشیدن این بار بدوش لذت میردم.

ماچنان میرفتم که گوئی بکالبد سردمان جان تازه دمیده بودند و با ازجام یاده سرمست شده بودیم. حتی شنیدم که سربازان لطیفه میگفتند. وجود زنی مردگان را بیای کوبی و دست افشانی واداشته بود. قطار سربازان از نو نظم یافته بود و همگی یردل و جسور شده بودند. سرباز پیری که از عقب می‌آمد و منتظر بود نوبت باو برسد گوشه‌ای از این بار را بدوش کشد بدیگری میگفت:

« دوره جوانی من بسر آمده ولی هیچ چیز مثل جنس لطیف مرد را شجاع نمیکند ».

تاسه ساعت بعد از نیم شب مابدون درنگ پیش میرفتم. تا کهان پیش آهنگان رادیدم که باز بشتاب بر میگشتند و دیری نپائید که همه گروه روی برف دراز کشیدند. من آهسته فرمان میدادم و از پشت سر صدای نهادن فشنگ را در خزانه تفنگ می شنیدم.

در میان دشت شبنمی عجیب حرکت میکرد گوئی جانور عظیم الجثه‌ای بود که پیش میرفت. بسان ماری خود را دراز میکرد و جنبه میشد. بی محابا به پیش میتاخت. گاه برآست و گاه بچپ میرفت. گاه توقف میکرد و باز برآه می‌افتاد. ناگاه این شیء سرگردان رو بآورد و من دیدم که دوازده سوار پیروسی راه کم کرده‌اند و بسان برق بهرسو جولان میکنند. سواران بقدری نزدیک شده بودند که من باسانی تنفس شدید اسبان و جرننگ جرننگ اسلحه و صدای زین آنها را میشنیدم. بانگ زدم « به تیر بزید ». صدای پنجاه گلوله سکوت شب را درهم شکست. آنگاه چهار یا پنج گلوله غریو کتان بسوی دشمن رفت و سپس یک گلوله خالی شد. چون شراره‌های باروت زایل شد دوازده سرباز ونه اسب‌ها مرده دیدم. سه اسب سبانه بتاخت دور میشدند و یکی از آنها جسدر اکب را که یک پادرو کاب داشت میکشید و بشدت باطراف میکوبید. در عقب من سربازی خنده موحشی سرداد و دیگری گفت: « چند زن بیوه شدند. » شاید خودش متأهل بود. یکی دیگر گفت: « چندان طول نکشید. »

دخترک از خوابگاهش سر بیرون کرد و پرسید. چه شد؟ مگر جنگ میکنید؟ جواب دادم خبری نیست. دوازده نفر از پیروسیان را راحت کردیم. بزرمه گفت « تیره روزان بینوا » و چون احساس سردی کرد باز بزیر بالا پوش سربازان ناپدید شد. دوباره برآه افتادیم و این بار زمانی دراز طی طریق کردیم تا آخر رنگ از چهره دوشیزه سپهر پرید. برف روشنی و درخشندگی

یافت و دامان مشرق کلگون شد .

کسی از دور بانگ برداشت کیستید ؟ همه درنگ کردند و من بیش رفتم تا بقراول اول نام و نشان گرود را باز گویم . مابصوف سپاه فرانسه ملحق شده بودیم . چون سربازان بترتیب از برابر مقر فرماندهی گذشتند صاحب منصبی که بر اسب سوار بود و سرگذشت مرا شنیده بود به باری که سربازان بردوش میکشیدند نظر انداخت و به بانگ بلند پرسید : « در آن کوله بارچه دارید ؟ » ناگهان دخترک سفید چهرهٔ زیبایی که خنده برب و موی پریشان داشت از میان بالاپوش سربازان هویدا شد .

سربازان را خنده گرفت و دل‌های ما از ضعف تپید . سرباز پارسی که در کنار خوابگاه دخترک بود کلاهش را حرکت داد و فریاد زد ای فرانسه جاودان مانی . این سخن بی اختیار در دل من نشست زیرا کردار سرباز را نشانی از کفایت و شجاعت دیدم چنان پنداشتم که گوئی وطن را از چنگک دشمنان نجات بخشیده بودیم و یا کاری کرده بودیم که دیگر مردان نکرده بودند کاری بی پیرایه کاری ناشی از حب وطن .

چهرهٔ کوچک آن دخترک هرگز از خاطر من نمی‌رود . اگر بنا باشد طبل و شیپور را در سرباز خانه ها منسوخ کنند بنظر من در فوج باید بجای آن دختر زیبایی بگذارند . این بهتر از نواختن سرود مارسیز است . ماشاءالله وجود این چنین لعبتی چه روحی بکالد سرباز میدمد خاصه وقتی بیتید که لعبت جاننداری دوش بدوش سرهنگ حرکت میکند .

سخن باینجا که رسید سرهنگک لاپورت چند ثانیه مکث کرد و با رسوخ کلام گفت :
آری، ما فرانسویان سخت دلدادۀ زنانیم !

ژوبشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رسالهٔ جامع علوم انسانی

امشب !

پریشان چو گیسوی جانانم امشب
چو بلبل غزلخوان و نالانم امشب
کجا هستی ماه تابانم امشب ؟
چو کشتی در آغوش طوفانم امشب
درین کنج غم تازه کن جانم امشب
که با درد و حرمان بزندانم امشب ؟
گذران و بیدار و گریانم امشب ؟
بریزید ، آری بدامانم امشب !
چو گیسوی او بیش چشمانم امشب !
پرویز یغمائی (نقل از مجلهٔ سپید و سیاه)

بماتم سرائی که زندانم امشب
بکنج قفس دورم از گلشن و گل
بهر جا نکه میکنم تیرگی هست
قفانم بدل هست و اشکم بدامان
صبا ! با بیامی و بوئی ز موئی
ندانم . که آن سرو آزاد داند
چو شمع شبستان شب زنده داران
بریزید ای اشکها ، خون دلهای
بلرزید ای تیرگیهای موهوم